

دورآباد در دسترس



ابوشهرزاد قصه گو

نعمت گفت: همان که دیروز عکسش را توی روزنامه نشانت دادم، آقای سیل... یعنی مهندس تلفن هنوز به دور آباد نرسیده شاید توی قصه‌های بعدی...

مرد چپکی به موهایش زد کمی فکر کرد و گفت: خوب، تلفن وسیله‌ای است که به وسیله آن شما می‌توانید از راه دور با هم صحبت کنید.

چندتا از زن‌های دورآبادی با هم و بدون هماهنگی قلبی گفتند: چه خوب، سیل... اولی کلی توضیح دیگر درباره فواید تلفن و تلفن همراه داد و مرد دیگر بعد از نصب چادر یک میز و چند تا بسته و چمدان از توی کامیون بیرون آورده و در چادر گذاشتند. صفر باز پرسید: حالا چرا اسمش را گذاشتند تلفن همراه؟

مهندس پاسخ داد: برای این که همه جا می‌تواند همراهتان باشد.

قریان سرش را جلو آورد و چیزی توی گوش کدخدا گفت و ناگهان همه دورآبادی‌ها خندیدند. نه ما و نه سه مرد غریبه و نه هیچ کس دیگر هیچ وقت نفهمیدند قریان توی گوش کدخدا چه گفت و چطور همه دورآبادی‌ها شنیدند و خندیدند. سیل... دومی در یکی از چمدان‌ها را روی میز باز کرد و گفت: این‌ها انواع مختلف گوشی‌های تلفن همراه هست، هر کدام، از هر نوع، فقط یک باباسی یک حراج واقعی، عجله کنید غفلت موجب پشیمانی است، سراد گفت: مگر نگفتی یک سری از وسایل جانی هنوز نرسیده است و باید آنها نصب شود تا تلفن همراه راه‌اندازی شود؟

سیل... دومی گفت: آره ولی این گوشی‌ها امکانات دیگری هم دارد مثل موسیقی، بازی، دوربین، تلویزیون، رادیو و...

شما می‌توانید با این وسایل سرگرم شوید تا وسایل جانی برسد و خط شما راه ببندد. البته برای راه افتادن تلفن همراه شما باید یک سیم‌کارت هم بخرید و توی این گوشی‌ها بگذارید.

نعمت پرسید: قیمت سیم‌کارت چند است؟

سیل... دومی جواب داد: سیصد، چهارصد هزار تومان.

مردهای دورآبادی با هم و بدون هماهنگی قلبی سوت زدند. سراد گفت: کدخدا پادت هست انگلیسی‌ها هم یک زمانی سوخته تریاک را گران‌تر از اصل آن می‌خریدند؟

کدخدا اخم کرد مگر قول ندادی دیگری طرف این چیزها نروی؟ مراد گفت: من فقط آن خاطره یادم آمد.

کدخدا گفت: پادش هم نباید بیفتی، مراد گفت: چشم، بعد صف ایستادند و یکی یک گوشی به قیمت یک باباسی خریدند. زن کدخدا که کدخدا که داشت گوشی را واریس می‌کرد گفت: اگر تو سر زمین بودی و من خواستم چیزی بهت بگویم چطور می‌شود من که گوش (و خندید) یعنی از اینجا...

قدم خیر گفت: گوشی ننه، گوشی. زن کدخدا ادامه داد: آره از همین‌ها ندارم.

کدخدا آب دهان به زمین انداخت و پاسار کرد آقای سیل از بناگوش در رفته اولی پرسید: کدخدا جان، زمین‌های آن کنج، پشت همان ساختمان‌هایی که تالوی کتابخانه صدقار جلدی وزارت چیزهای خلافت سردش هست، مال کیه؟

کدخدا به آن طرف نگاه کرد و جواب داد: مال هیشکی، اینجا خیلی دور است، هیچ دورآبادی حال و حوصله ندارد تا آن جا برود. حتی کتابخانه هم حیوانکی بی‌مصرف مانده است.

غریبه نیش باز و سیل‌هایش در رفته شد رو به سیل از بناگوش در رفته دومی و غریبه دیگر که تازه از چرتقیل بیرون آمده بود گفت: پس همان جا نصب می‌کنیم.

دومی گفت: رو به مرکز هم هست آنتن دهی‌اش بهتر است. و هر سه سوار شدند. کدخدا گفت: اختیار دارید. اگر می‌خواهید این زهرماری را نشان دهید چرا بروید توی آن بیابان و غربت، وسط همین میحان خوب است. از جانب ما هم نرسید ما اجازه می‌دهیم، درصدمش هم کم می‌گیریم، سیل از بناگوش در رفته اولی سرش را از پنجره کامیون بیرون آورد و گفت: نه، کدخدا جان هر چیز قانونی دارد و راه افتادند.

کامیون و چرتقیل پشت کتابخانه صدقار جلدی وزارت چیزهای خلافت توقف کردند دورآبادی‌ها هم آمدند و دور آنها حلقه زدند. دو سیل از بناگوش در رفته چهار چاله کنند و چرتقیل مخروط را از روی کامیون پایین آورد و چهار پایاش را در چهار چاله جا داد و توی چاله‌ها سیمان ریختند. سیل... اولی با پشت دست عرق در پیشانی گرفت و گفت: خوب این هم از دکل.

نعمت پرسید: دکل؟ مال کجاست؟ سیل... اولی چپ‌چپ به نعمت نگاه کرد و گفت: مال همین جا.

نعمت گفت: یعنی این برج را مخصوص دورآباد ساخته‌اند.

مرد گفت: برج نه، دکل، دکل تلفن همراه مگر تبلیغش را توی تلویزیون ندیدم. قریان گفت: تلویزیون؟ تلویزیون دیگر چه؟

مراد گفت: عکسش را توی روزنامه دیدیم ولی هنوز به دورآباد نرسیده شاید توی قصه‌های بعدی بیاید. سیل... اولی پرسید: تلفن همراه؟

مراد گفت: نه، تلویزیون.

سیل... اولی نفس توی سینانش را پر سروسا بیرون داد و گفت: به هر حال این دکل تلفن همراه است البته یک سری وسایل جانی هم دارد که هنوز نرسیده، با رسیدن و نصب آنها شما دیگر می‌توانید از تلفن همراه استفاده کنید.

سیل از بناگوش در رفته دومی یک بسته از توی کامیون آورد و کنار دکل روی زمین گذاشت. چادر بود همراه با راننده شروع به نصب آن کردند. صفر پرسید: حالا این تلفن همراه چیست؟

اولی گفت: همان تلفن است فقط... صفر باز پرسید: تلفن چیه؟

یکی بود یکی نبود یک روستایی بود که خیلی دور بود، این روستا از بس که دور بود اسمش را گلاشته بودند دورآباد. این بار کاری به خروس‌های روستا ندارم چون قصه ما از بعدازظهر یک روز شروع شد مردهای روستا چندتا چندتا توی میحان روستا دور هم جمع شده بودند و گپ می‌زدند که گروغباری در دور دست پیدا شد قریان گفت: نامه‌رسان آمد.

مراد گفت: نامه‌رسان که دیروز آمده بود؟

قریان گفت: پس کیه؟

نعمت گفت: آخ جان یک قصه دیگر. گروغبار که نزدیک شد، یک کامیون که روی کفی‌اش یک چیز مخروطی شکل گذاشته بودند با یک چرتقیل از میان گرد و خاک بیرون آمد.

صفر پرسید: این دیگر چیه؟ مراد گفت: مگر نمی‌بینی...؟ صفر گفت: خوب، چی؟

مراد گفت: به گمانم برج ایفل است! همه بر گشتند و به مراد نگاه کردند. مراد گفت: ه... همان... همان که توی خارج است، نعمت گفت: از کجا معلوم؟ شاید برج بیزا باشد.

همه به طرف نعمت برگشتند. کدخدا داد زد: ایسن پسر بی‌عرضه بعد از این که همه بچه‌ها برای باهائیشان فرستادند برای من روزنامه و مجله می‌فرستند، نمی‌گویند پاسای من ناسلامتی کدخاست، باید معلوماتش از بقیه بهتر باشد.

مراد گفت: به روز باشد، معلومات آدم باید به روز باشد.

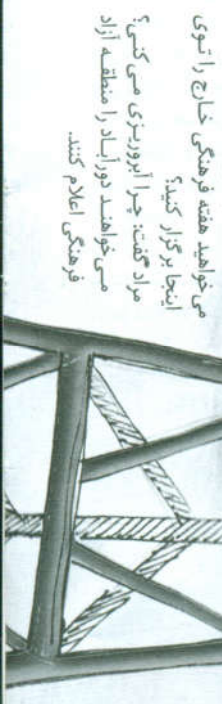
نعمت گفت: آب توی دبت.

مراد از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت: خیلی برو شدی‌ها.

کامیون و چرتقیل کنار میحان روستا توقف کردند دو تا آدم سیل از بناگوش در رفته از کامیون پیاده شدند دست به کمر زدند و بدون توجه به اهالی که دور را دور میحان ایستاده بودند اطراف را ویران کردند. کدخدا گفت: مانده نمانید، آره اینجا دورآباد است من هم کدخدای دورآبادم، یکی از سیل از بناگوش

در رفته‌ها سرتکان داد. نعمت پرسید: می‌خواهید هفته فرهنگی خارج را توی اینجا برگزار کنید؟

مراد گفت: چرا آبروریزی می‌کنی؟ می‌خواهند دورآباد را منطقه آزاد فرهنگی اعلام کنند.



روز بعد سبیل... دومی اعلام کرد یک مل جدید گوشی آمده که تلویزیون هم دارد و قیمتش پنج پایی هست. دورآبادی‌ها همه با هم بدون هماهنگی قبلی گفتند: اووه چقدر گران، و هیچ‌کس نخرید اما چند روز بعد مراد یکی از آن گوشی‌های جدید تلویزیون دار را خرید به دنبال آن کدخدا به قربان گفت: به دلم بیست ولی چه کار کنیم ناسلامتی کدخدای ده هستم می‌شود مراد گوشی تلویزیون دار داشته باشد و من نه؟! یکی از آن گوشی‌ها را خرید. چند روز بعد توی دورآباد سر و صدایی راه افتاد که نزدیک بود به یک جنگ تمام عیار تبدیل شود. قبیله از این قرار بود که نعمت صدای خر و صفر را وقتی که زیر درخت باغش خوابیده بود و همه خندیده بودند. صفر هم بریده بود و یقه توی میان ده برای یقه گذاشته بود و کدخدا ماجرا تمام شد. اما چند روز بعد صفر نعمت را به همه نشان داد که با گوشی همراهش انداخته بود عکس نعمت که سر عکسی با یک دست بیل را گرفته و دست دیگریش توی بینی‌اش هست نشان می‌داد. زمین را به همه نشان داد که با گرفته و دست دیگریش توی بینی‌اش هست نشان می‌داد. همه خندیدند و این بار نعمت یقه صفر را گرفت ولی باز کدخدا با در میانی کرد و ماجرا ختم به خیر شد.

هر چند روز یک نوع جدید از گوشی‌های همراه به بازار یعنی چادر غریبه‌ها می‌آمد البته در این مدت نامورسان نیامد بود و اهالی دورآباد نمی‌دانستند غریبه‌ها این گوشی‌های جدید را از کجا می‌آورند. گوشی‌های کولر دار، گوشی‌های اتودار، گوشی‌های رادیو دار، گوشی‌های سشوار دار، گوشی‌های بخاری دار... و کدخدا هم مجبور می‌شد با هر کدام از اهالی دورآباد یکی یک دانه از این گوشی‌ها بخرد. بالاخره یک روز بعد از ظهر کرد و خاکی در جاده بلند شد...

مشتری مورد نظر به دلیل کمبود چادر شیکه خارج و به شماره بعد انتقال یافت.

www.abooshahrzad.blogfa.com

کدخدا کمی فکر کرد بعد از سبیل... دومی پرسید: عیال‌ها هم می‌توانند از این‌ها داشته باشند؟ سبیل... دومی گفت: چرا که نه؟ اصلاً همه می‌توانند یکی یک دانه گوشی تلفن همراه داشته باشند تا بتوانند با هم ارتباط برقرار کنند مثلاً شما کدخدا جان اگر سر زمین در حال کار باشید و با دختر خانمان که در خانه است کار داشته باشید چگونه صحبت می‌کنید. همه بچه‌ها با هم و بدون هماهنگی قبلی داد زدند: هورا... آخ جون... و کف زدند. مراد گفت: یعنی بچه‌های قد و نیم ما هم...

سبیل... دومی گفت: بله، چه اشکال دارد تلفن همراه وسیله ارتباطی برای همه است. باز همه صف ایستادند و یکی یک گوشی تلفن همراه خریدند البته بعد از فروش چندتا گوشی، سبیل... دومی اعلام کرد قیمت گوشی‌ها ۲ پایی است و چون سروناز گفت: من یک دخترانه‌اش را می‌خواهم سبیل... دومی گفت: دخترانه‌اش ۳ پایی

وقتی همه خریدند (بلیس خانم) زن مراد توی گوش مراد چیزی گفت، مراد جواب داد: حالا کو تا کرامت برگردد. وقتی برگشت فکری هم برای او می‌کنیم بلیس خانم گفت: تا آن موقع کلی گران می‌شود همین حالا از یک پایی رسید به سه پایی، بعد نگاهی به قدم‌خیز کرد و گفت: تازه حالا هم می‌تواند استفاده کند و ریز خندید. کدخدا رو به قدم‌خیز گفت: چه معنی دارد دختر این جا باشد، برو خانه گوشی هم بده من، هر وقت کارت داشتم گوشی را بپشت می‌دهم و گوشی را گرفت. دوباره دورآبادی‌ها صف ایستادند و یکی یک گوشی برای جوان‌هایشان می‌بستند و بیرون می‌آمدند صبح‌ها توی مزرعه دورآبادی گوشی‌ها را به گوشه شاتل‌شان می‌بستند و بیرون می‌آمدند صبح‌ها توی مزرعه و باغ‌ها و عصرها توی میدان ده. بعضی وقت‌ها هم همراه غریبه‌ها به سر جاده می‌رفتند و منتظر آمدن وسایل جانی می‌شدند. بچه‌ها خیلی زود بازی‌ها را یاد گرفتند. توی خانه می‌نشستند و ساعت‌ها با گوشی‌ها ور می‌رفتند، ده از سر و صدای بچه‌ها خالی شد. چند

